



۳ نفری که دست برادری دادند. شهید شدند

آقای سعید علیرضا، برادر بزرگ حسن آقا، می گوید: همکاران حسن برایم تعریف کرده اند که ساعتی پیش از شهادت، او و چهار نفر از همکارانش می گویند بیا بیاید دست برادری دهیم و اگر هر کدام شهید شدیم، آن دنیا شفاعت همدیگر را بکنیم. دو تا از همکاران

سیده مرضیه، خواهر شهید، ادامه می دهد: وقتی کوچک بودیم، حسن دوست داشت مرغ و خروس داشته باشد. مادرم در خانه اجازه نمی داد. رفته بود در خیابان یک آغل درست کرده بود و در آن مرغ و خروس نگهداری می کرد. یک بار روباه یکی از مرغ هایش را گرفت. دنبالش کرد و مرغ را از دهن روباه بیرون آورد و کلی از مرغش پرستاری کرد تا زخم هایش ترمیم شد. آقا علیرضا، برادر شهید، ادامه می دهد: حسن خلاق بود و وقتی دست به کاری می شد، یک وسیله جدید درست می کرد. همین گلخانه و پایه گلدان را خودش درست کرده بود. کلی چسب به دستانش چسبیده بود و نمی توانست آن ها را پاک کند. یک بار دستگاه جوجه کشی درست کرد. کمک حال این و آن هم بود. اگر می دید کار یا تعمیری در خانه هر کدام از ما مانده است، می آمد و انجامش می داد. داماد خانواده در تأیید حرف او می گوید: همین چند روز پیش از شهادتش آمد خانه ما و چند کار عقب مانده را باهم انجام دادیم.

سر شوخی و خنده را باز می کنند و می گویند ما هنوز در این دنیا کار داریم و دست نمی دهند. از قضا فرمانده شان آن دو نفر را برای انجام کاری به جایی می فرستد و دقایقی بعد سه نفری که باهم دست برادری داده بودند، در اثر بمباران شهید می شوند. زینب نظر زاده، همسر شهید، می گوید: وقتی می دیدم حسن آقا این قدر آرزوی شهادت دارد، یک بار گفتم اگر شما شهید شوید، چه کسی از این نظام و کشور دفاع کند. اما در جواب گفت اگر ما شهید شویم، هیچ اتفاقی نمی افتد. کسان دیگری هستند که جای ما را می گیرند و از این خاک دفاع می کنند. او تعریف می کند: حسن آقای ما خیلی اهل طبیعت بود و زیاد به بیرون شهر می رفتیم. در خانه یک پایه برای گلدان ها درست کرده و روی پشت بام هم گلخانه زده بود. همیشه می گفت دلم می خواهد یک زمین داشته باشم که در آن درخت بکارم و سرسبزش کنم. گمانم الان در بهشت به آرزویش رسیده باشد.



ماشین مشکل مالی دارد. از او چک شش ماهه گرفت. می گفتم آخر در این دوره و زمانه چه کسی این طور معامله می کند. می گفت خدا بزرگ است و برکتش را می دهد.

زینب خانم در تأیید و ادامه صحبت های آقا علیرضا می گوید: این آرامش حسن آقا به بچه ها منتقل می شد. وقتی در آغوش او بودند، این قدر راحت روی سینه اش به خواب می رفتند که برایم عجیب بود. او که از دست به خیر بودن حسن آقا یادش آمده است، تعریف می کند: آخر ماه بود و حسابش پول چندانی نداشت. رفت دارو خانه که شیر خشک بخرد. اما مبلغی خیلی بیشتر از هزینه شیر خشک از حسابش کم شد. وقتی آمد، فهمیدم در دارو خانه یک نفر پول خرید دارو هایش را نداشته و حسن آقا به جای او حساب کرده است. گفتم آخر ماه است و خود مان پول نداریم. ولی گفت خدا می رساند. واقعا هم می رسید. این قدر عقیده داشت صدقه برکت و روزی را زیاد می کند که هر وقت پول نداشت، بیشتر صدقه می داد. آقا علیرضا ادامه می دهد: حسن همه جور کار راه انداز بود. یک بار سریده ای که داشت، ماشینش را فروخت، ولی وقتی دید خریدار

آقای استندبای

مادر شهید حرف را می برد به کودکی پسرش و می گوید: از بچگی اهل کار بود. وارد خیلی مشاغل شد: رانندگی، چمن زنی، شیرینی پزی و... اصلا هم پر خاشگر نبود، نه اینکه فقط با من خوب باشد. برخلاف خیلی پسر ها، حسن حتی باهم سن و سال هایش هم درگیر نمی شد. همسر شهید می گوید: حسن آقا اگر می خواست بچه ها را دعا کند، به عنوان مثال می گفت محمد! او این نهایت دعا و عوایش بود. خنده ای پراز خاطره روی لبان آقا علیرضا نقش می بندد و می گوید: ویژگی اصلی و بارز حسن سردی اش بود. آن قدر که اگر کسی عجله داشت، از خون سردی اش حرصش در می آمد. بین ما به آقای استندبای معروف شده بود. در همه حال آرامش داشت. او عکس برادرش را نشان می دهد و می گوید: این لبخندش را می بینید؟ همیشه همین آرامش و لبخند را داشت.

دزد خانه اش را بخشید

مادر شهید ماجرای گذشت حسن در برابر دزدان را یادآوری می کند و آقا علیرضا تعریف می کند: خانه حسن دزد آمده بود. در راه شکسته بودند. چاقو داشتند و تا مدت ها چنان ترسی در دل بچه های کوچکش افتاده بود که جرئت نداشتند به تنهایی تا سرویس بهداشتی بروند. با وجود این، وقتی دزد ها دستگیر شدند، حسن رضایت داد و می گفت شاید همین رضایت باعث شود آن ها از کارشان پشیمان و خجالت زده شوند. سیده زهرا، دختر بزرگ شهید، موقع شنیدن این خاطرات فقط لبخند می زند. وقتی از او می پرسم دلیل این همه آرامش و صبوری ات چیست، می گوید: شهادت آرزوی پدرم بود. حالا که به آرزویش رسیده است، ناراحت نیستم. باید تلاش کنم خودم هم طوری زندگی کنم که لایق شهادت باشم. او تعریف می کند: پدرم هر وقت قولی می داد، به آن عمل می کرد. یکی از قول هایی که برای امور مهم می داد، این بود که ما را به کربلا ببرد. پیش از شهادتش هم به من قول داده بود اگر آزمون تیزهوشان قبول شوم، من را به کربلا ببرد. ولی قسمت نشد. زهرا از اقامه نماز جماعت با پدرش یاد می کند و می گوید: بابا خیلی به نماز اول وقت و جماعت اهمیت می داد. اذان که می شد، هر کاری داشت، رهامی کرد و به نماز می ایستاد. خیلی وقت ها به مسجد می رفت و ما را هم با خودش می برد. ولی بعضی وقت ها در خانه خود مان نماز جماعت می خواندیم. پدرم جلوی ایستاد و ما به او اقتدا می کردیم. خیلی این نماز ها را دوست داشتم. او با لبخند به عکس پدر خیره می شود و ادامه می دهد: وقتی خانوادگی به اردوی راهبان نور رفته بودیم، پدرم وسط گل های شقایق نشست و گفت یک عکس شهادتی از من بگیر. حالا شهید شده و آن عکس برایمان به یادگار مانده است.

ادامه دهند راه پدر

محمد نه ساله لباسی سپاهی بر تن کرده و چاقیه ای روی دوشش انداخته است. او هدایا و جایزه های زیادی از پدرش گرفته است. یکی از آن ها را که خیلی دوست دارد، فوتبال دستی است. وقتی پدرش زنده بود، محمد چشم می کشید که او از مأموریت بیاید و باهم فوتبال دستی بازی کنند. بابا یک توصیه به محمد کرده که آن را به گوش گرفته است. او تعریف می کند: هر وقت در باره شغل آینده ام صحبت می کردم، بابا می گفت اینکه چه کاره باشی مهم نیست. مهم این است که به مردم کمک کنی. من هم الان می خواهم وقتی بزرگ شدم، راه او را ادامه دهم. روز تشییع می دیدم مردم غریبه چقدر دوستش داشتند و برایش گریه می کردند. چون بابا بام

کمک بزرگی به مردم کرده و جانش را در راه دفاع از آن ها گذاشته است. سیده فاطمه دو و نیم ساله و سیده ریحانه نه ماهه، دو فرزند کوچک تر شهید حسن حسینی نژاد هستند. فاطمه گاهی قاب عکس بابا را برمی دارد و از روی شیشه او را می بوسد. ریحانه کوچک تر از آن است که بتواند حرفی بزند و کاری انجام دهد. قبلا که گریه می کرد، روی سینه پدرش می خوابید. الان هم دارد گریه می کند. مادر بغلش کرده و عمودورش داده است. بچه ها دورش را گرفته اند و برایش اسباب بازی آورده اند. اما هیچ کدام فایده ندارد. حتی شکلات ما هم آرامش نمی کند. گویا دلتنگ آغوش پدر است!

